

میخائیل شولوخف

زمین نوآباد

ترجمه م. ا. به آذین

www.KetabFarsi.com



نشریات تهران، شهرضا، روبهروی دانشگاه، شماره ۱۴۳۴

میخائیل شولوخف

زمین نوآباد (جلد اول)

ترجمه م. ا. به آذین.

چاپ اول، ۱۳۴۷.

چاپ دوم، ۱۳۵۷.

حروفچینی، مرکز انتشارات دانشگاه آزاد.

چاپ، نقش جهان، تهران.

بهموجب اجازه نامه کتابخانه ملی: ۱۶۸۹ - ۱۳۵۷/۱/۱

تمام حقوق محفوظ است.

۱۳۵۰

بها دو

www.KetabFarsi.com

مقدمه

بنیاد نیمه فتودالی حکومت اشراف زمین دار، سلطه یکی از عقب مانده ترین اشکال اقتصاد کشاورزی، فقر و نکبت و بی سوادى رنجبران سهروده، سابقه بیش از يك قرن تخمیر فکری، جوشش مدام سرکوب سده جنش ها و عصیان های آنی، پیدائی و آزمایش و ورشکست عملی انواع نظریه ها درباره ساختمان «عقلانی» و «عادلانه» اجتماع که خود تعمیم آرمان های حکومتی و تبلور منافع مادی قشرهای میانی جامعه ای دستخوش تحول بوده است، تکوین ورشد و فعالیت سازمان سیاسی کارگری مجهر به قوانین علمی تکامل تاریخی و مؤمن به نقس پیروزمند رنجبران در ضرورت تحول، و این همه به موازات هجوم مقاومت ناپذیر صنعت و سرمایه و اقتصاد بورژوائی باختری، چنین است دورنمای تاریخی سرزمین بهنار روسیه در آستانه اکتبر ۱۹۱۷.

اکتبر منظره نوینی در برابر دیدگان ملل روسیه گشود. قدرت حکومت دست به دست گشت و زنجیر روابطی که بر تولید اجتماع سنگینی می کرد به یکباره از هم گسیخت. رهائی نیروهای مادی و معنوی مردم بار دیگر مجال داد که آدمی از حد متعارف خود در گذرد و به ابعاد سرنوشت درآید.

مصادره کارخانه ها و بانک ها، راه های آهن، خطوط

کشتیرانی، شبکه مخابرات و غیره، تمرکز همه فعالیت‌های تولید صنعتی در دست دولت به نمایندگی اجتماع و اداره آن از طریق شوراهای زحمتکشان، انحصار بازرگانی، تقسیم بلاعوض زمین‌های اربابی با ساختمان‌های وابسته و افزارهای کشت و بذر و چارپای ورز میان بازوهای کار دهقانی، زیر نظر و به وسیله هیئت‌های مورد اعتماد منتخب از میان مردم هر روستا، موهبتی بی‌مزد و منت برای بازپس دادن آنچه از مردم ده‌نشین به عارت رفته بود، بی‌هیچ‌گونه کاغذپرانی و رفت و آمدهای اداری، بی‌تبعیض و اعمال نفوذ، بر پایه برابری، بدون تحمیل هزینه‌ای بر بودجه عمومی کشور که می‌دانیم بار آن به طور عمده بر دوش دهقانان است، همه در یک مرحله و در مدت بسیار کوتاه سه چهار ماهه در مقیاس کشوری به پهناوری و ناهمگنی روسیه، باری، این تدبیرهای اصولی که بهره‌کشی تنگین فرد از فرد را ملغی می‌ساخت (جز در مورد قشر مرفه کشاورزان یا کولاک‌ها که به ضرورت تأمین غله مورد نیاز همگان هوز تا چندی امکان استفاده محدود و منروط از کار مزدوری برایشان باقی می‌ماند)، می‌بایست زمینه رسید سریع تولید و امکان توزیع صحیح نعمات مادی را میان همه افراد اجتماع فراهم آورد. و به راستی هم پس از آن که مقاومت نومیدانه قشرهای رانده از قدرت و ثروت با وجود کمک‌ها و مداخله مسلحانه دولت‌های سرمایه‌داری درهم شکسته شد، پس از آن همه کشتار و قحطی و ویرانی ناگفتنی که حیره سری و درنده خوئی سرمایه از درون و بیرون مرز بر کشور اکبر تحمیل کرد، سرانجام فرصت برمیم و نوسازی اقتصاد درهم ریخته به دست آمد و به اندک زمانی چهره اجتماع روسیه رو به دگرگونی نهاد. آنچه در سخت‌ترین شرایط معیشتی به نیروی ایمان سازنده و با کوشش پایدار رنجبران در وجود آمد معجزه آگاهی و امید و یقین آدمی است که تاروزگاران دراز هنوز راه پیشرفت را بر

ملت‌ها روشن خواهد داشت. تجهیز و اعتلای مداوم تولید، پایه‌ریزی و تقدم رشد صنایع سنگین، افزایش پرمایه تولید نیروی برق و تعمیم استفاده از آن، بهره‌برداری روزافزون از منابع مواد خام، خاصه معادن آهن و ذغال و نفت، و نیز کلیه اقدامات دیگری که در زمینه ایجاد پایگاه صنعتی لازم برای تأمین وفور نعمات زندگی اجتماعی صورت می‌گرفت، به موازات تعمیم فرهنگ و بهداشت، مدام بازوهای تازه‌ای را به کار در رشته‌های صنعت دعوت می‌کرد: شماره کارگران و کارمندان خدمات اجتماعی پیوسته فزونی می‌یافت و در ترکیب جمعیت کشور به سود شهرنشینان تغییر حاصل می‌شد. و ناگفته نماند که این تغییر ترکیب و گرایش روزافزون به شهرنشی در يك اقتصاد شکوفان نشانه سلامت است و از سرعت پیشرفت حکایت می‌کند، درست برخلاف آنچه به هنگام از هم پاشیدگی اقتصاد زمینداری دیده می‌شود، خاصه اگر همه درها به روی رقابت اقتصادی و نفوذ سیاسی قدرت‌های استعمارگر باز باشد. در چنین احوالی می‌بینیم که دهقانان گرسنه گروه گروه به شهرها روی می‌آورند و نیروی کار خود را به نازل‌ترین بها عرضه می‌دارند و از این راه تأثیر بس نامساعدی بر میزان دستمزدها و در نتیجه بر قوه خرید عمومی می‌گذارند، بر عمق و وخامت بحران می‌افزایند و سطح متوسط آگاهی زحمت‌کشان را پایین می‌آورند... باری، از سال ۱۹۲۷ که ترمیم ویرانی‌ها پایان پذیرفت و تولید صنعتی به پایه ۱۹۱۳، سال پیش از آغاز جنگ جهانی رسید، مسئله‌ای مطرح گشت که رشد آینده جامعه را در گرو خودداشت، و آن حکونگی تأمین غله و همچنین گوشت و فرآورده‌های شیری مورد نیاز روزافزون شهرها از يك سو و از سوی دیگر ازدیاد محصول مواد خام کشاورزی مانند پنبه و دانه‌های روغنی و غیره برای صنایع بود. بی‌شك بهره‌برداری انفرادی از قطعات كوچك سه تا پنج و شش هکتاری، به علت محدود بودن

امكان استفاده از ماشين و شيوه‌هاى علمى كشاورزى - و بنا بر اين پائين بودن اضطرابى بازده زمين - نمى‌توانست جوابگوى نيازمندى‌هاى بيش از پيش وسيع كشور باشد. كشاورزى براى آن كه از صورت مانعى در راه پيشرفت جامعه بدر آيد و خود يك ركن مرقى و مرفه اجتماع گردد مى‌بايست به يك تحول كیفى تن دهد. واحدهاى كوچك انفرادى - كه گذشته از آنچه گفته شد، به عنوان زمينه رویش طبعی روحیه و رفتار بورژوائى با خصلت اجتماع نوین در تضاد بود - مى‌بايست در واحدهاى بزرگ‌تر مجتمع گردد و در وهله نخست زمين‌هاى زیر کشت سراسر يك روستا را در بر بگیرد، تا با يك كاسه شدن امكانات مادى كشاورزان به اضافه اعتباراتى كه دولت براى كمك بدان‌ها اختصاص مى‌داد امكان به كار بردن ماشين‌هاى كشاورزى و استفاده از شيوه‌هاى علمى مدرن برايشان حاصل شود، سطح كشت و بازده زمين بيش‌تر شود و حجم محصولات كشاورزى و دامدارى به قياس افزايش نيازمندى‌هاى كشور با گام‌هاى سريع‌ترى فزونى يابد.

انتقال به اقتصاد كالىخوزى يا جپس اشتراكى كردن كشاورزى كه در زمستان سال ۱۹۲۹ آغاز شد در مسير چنين ضرورت‌هاى جريان يافت. در حقيقت اين يك نوع لشكركشى به مواضع مالكيت فردى در توليد كشاورزى بود و هنگامى صورت پذيرفت كه سهم واحدهاى بزرگ كشاورزى دولتى يا ساوخوزها در كل توليد به ميزان معينى رسيد كه به دولت، در صورت مقاومت و كارشكنى قشر مرفه دهقانان، اجازه مانور براى تأمين حداقل نيازمندى‌هاى شهرها و مراكز صنعتى را مى‌داد. تنظيم نقشه مبارزه و آرايش نيروها نيز در عرصه اين نبرد با دقت صورت گرفت: بسيج دهقانان كم بضاعت، بى طرف نگهداشتن دهقانان ميانه حال و جلب تدريجى آنان از راه بحث و اقناع، ريسه‌كن كردن كولاك‌ها از راه مصادره زمين و ديگر

اموال آن‌ها که می‌بایست به مالکیت جمعی کالخوز درآید. از این گذشته، برای اجرای پی‌گیر و بی‌تزلزل برنامه اشتراکی کردن کشاورزی يك گروه بیست و پنج هزار نفری داوطلب از میان ورزیده‌ترین کارگران کارخانه‌ها به روستاها اعزام شدند تا عناصر فعال محلی را رهبری کنند. با این همه، چنان‌که همواره باید احتمال داد، جریان کار خالی از پاره‌ای لغزش‌ها نبود. چه بسا که ارگان‌های پایین مانند بخش و شهرستان، بی‌آن که شرایط محلی را به درستی در نظر گیرند، اجرای بدون انعطاف رهنمودهای کلی را طلب می‌کردند، و ای بسا که فعالان روستاها مرتکب شتابزدگی‌ها و تندروی‌هایی می‌گشتند که می‌بایست واکنش‌های ناگواری به بار آرد. تمایل اشتراکی کردن صد در صد کشاورزی در فرصتی هرچه کوتاه‌تر موجب می‌شد که دعوت دهقانان میانه حال به ورود در کالخوز جنبه تحکم و اجبار بگیرد، و نارضایتی عمومی این گروه ناگزیر زمینه مساعدی برای فعالیت تخریبی دشمنان فراهم می‌کرد...

داستان «زمین نوآباد» را شولوخوف درست در چارچوب همین مرحله انتقال به اقتصاد کالخوزی در کشاورزی کشور همسایه ما قرار داده است، و گذشته از ارزش خالص داستانی که آن را در پایگاه یکی از چند اثر بسیار عمده ادبیات شوروی جای می‌دهد، برای ما خوانندگان ایرانی، آن هم در این روزگار که بحولی در ارکان اقتصادی و بالنتیجه اجتماعی میهن ما جریان دارد و ضرورت‌های تکامل به موازات تأثیر پاره‌ای عوامل جهانی در کار ترکاندن قوالب سنتی و جابگزین کردن آن‌ها با اشکال تازه در روابط تولیدی جامعه ماست، «زمین نوآباد» می‌تواند روشنگر بسیاری مسائل باشد و کاملاً شایسته است که به دقت خوانده و بررسی شود.

روستای دورافتاده - می‌چرخد و مراحل تکوین و اجرای توأم با فراز و نشیب آن را هنرمندانه و دقیق وصف می‌کند. اما در تاروپود این عمل باز عمل دیگری جریان دارد که آن هم به نحوی اجتماعی است، منتها منفی و مخرب: زمینه سازی شورش عمومی در منطقه قزاق نشین دون به دست گروهی ته‌مانده طبقات شکست خورده و پاك باخته دیروز. چهره‌های متعددی که نویسنده تصویر می‌کند نه تنها در شکل بندی عواطف و علائق فردیشان بلکه به ویژه در خلال پیوندها و انگیزه‌ها و واکنش‌های محیط کوچک اجتماعیشان زنده و مفهوم و ملموس می‌گردند، و همین است که زندگی روستای «گرمیاجی لوگ» را در حدود تنگ و محقر خود آئینه تمام نمای واقعیت کلی يك مرحله تاریخی می‌سازد.

در برابر واقعیت بنیانی ناآشنائی که در گیرودار شدن و شکل گرفتن است، این يك مشت مردم ده گاه بسیار زود و می‌توان گفت آنی و گاه نیز پس از يك چند دلی و انتظار جای مناسب خود را پیدا می‌کنند. صف‌ها از هم جدا می‌شود. و جالب است که گذشته از انگیزه تعلق طبقاتی که در هر کسی به کار است، آنچه حلقه‌های توطئه دشمن را به هم پیوند می‌دهد وفاداری کور جاکران و بندگان دیروزه است که از عادت به ترس و احترام غریزی به زور سرچشمه می‌گیرد، و نمونه‌اش این جا در «زمین نوآباد» رابطه استرونوف است با فرمانده سابقش، اما در جای دیگر می‌تواند فلان رعیت مرفه، کدخدا یا مباشر دیروزی باشد در مواجهه با ارباب یا خان.

بگذریم. درباره ویژگی‌های هنر نویسندگی سولوخوف، خاصه طنز و هزل انتقاد آمیز او در «زمین نوآباد» می‌توان دامنه سخن را وسعت داد و بی‌شک این جنبه اثر حاضر شایان همه گونه توجه و موشکافی است. اما این کار دیگری است و مجال دیگری می‌طلبد.

در پایان ژانویه، با نوازش نخستین نفس گرم هوا، بوی خوشی از باغ‌های آلبالو بر می‌خیزد. هنگام ظهر، - اگر آفتاب کم‌ویش گرمائی داشته باشد، - در جاهای محفوظ بوی نازک و اندوهناک یوست درخت آلبالو یا رطوبت سس^۱ برف آب شونده و بوی نیرومند و کهن سال زمینی که تازه در کار درآمدن از زیر برف و برگ‌های پوسیده پائیز گذشته است در می‌آمیزد.

تا تیرگی نیلگون سر شب، تا هنگامی که شاخ سبز رنگ ماه از خلال برهنگی شاخه‌ها پدیدار گردد، تا زمانی که خرگوش‌های قریه با رد پاهای خود برف را نقطه‌چین کنند، عطری نازک و گونه‌گون روی باغ‌ها درنگ دارد.

پس از آن باد از تارك تپه‌های استپ نفس بس رقیق خارا گوش یخ بسته را با خود به باغ‌ها می‌آورد، بوها و صداهاى روز روبه ضعف می‌رود، و شب از جانب خاور همچون ماده گرگی خاکستری روی علف‌های بلند، روی بته‌های ماش خودرو، روی کلش‌های رنگ پریده کشت‌های درو شده، روی شخم‌های موجدار پائیزه، بی صدا پیش می‌آید و پشت سر خود دنباله‌ای از سایه‌های شامگاهی در استپ به جا می‌گذارد.

در ژانویه سال ۱۹۳۰، سر شب، سواری از جاده استپ به آبادی گرمی‌اچی لوگ^۱ رسید. لب رودخانه اسب خسته خود را که موهای تابدار تهیگاهش

یخ بسته بود نگه داشت و پیاده شد. ماه کاسته روزهای سلخ در بلندی های آسمان بر فراز سیاهی باغ ها که در دو سوی جاده گسترده بود و روی توده های جزیره مانند سپیدارها قرار داشت. جاده تاریک و آرام بود. جایی در آن سوی رودخانه سگی به آوای رسا عوعو می کرد، روشنائی زردی سوسو می زد. سوار هوای یخبندان را حریصانه از بینی فرو داد، دستکش را بی شتاب از دست بر گرفت، سیگاری آتش زد، سپس تنگ اسب را محکم کرد و انگشتان خود را زیر عرقگر فرو برد، و همچنان که پشت بس گرم و عرق الود اسب را لمس می کرد، پیکر گنده خود را به چالاکی روی زین افکند. برای گذار از رود کوچک کم عمق که حتی در زمستان یخ نمی بست به آب زد. اسب که نعل هایش بر کف پوشیده از قلوه سنگ رودخانه با صدای خفه ای کوفه می سد، هنگام گذر کردن کشید تا آبی بخورد، ولی سوار بر او می زد و اسب با شیهه ای فرو خورده بر ساحل کم شیب جست. به سنیدن حتماً گفت و گوی سورتی سوارانی که از روبه رو می آمدند، سوار بار دیگر اسب را متوقف کرد. اسب به احتیاط از صدا گوش تیز کرد و چرخید. سینه بند نقره و قاش نقره کوب و بلند زین قزاقی ناگهان از تابش نور ماه با درخشش سفیدی در تاریکی جاده گر گرفت. سوار افسار اسب را روی قاش زین افکند و باشلق پشم شتر قزاقی خود را که تا آن دم بر شاهه ها آویخته داشت با شتاب بر سر گذاشت و صورت خود را بدان پیچید و یورتمه تاخت زد. پس از آن که از برابر سورتی گذشت، بار دیگر با قدم عادی راه رفت، ولی باشلق را از سر بر نداشت.

در ورود به آبادی از زنی که بدو برخورد پرسید:

- خاله جان، بگو ببینم، این جا یاکوف استروونوف کجا زندگی میکنه!

- یاکوف لوکیچ را میگی؟

- ها، بله.

- آن ها، پشت آن سفیدار، آن خانه سفال پوش، می بینی؟

- می بینم. ممنون!

دم خانه بزرگ سفال پوش پیاده شد و اسب را به سوی دروازه برد، با دسته شلاق اهسه به پیجره کوفت و صدا زد:

- صاحبخانه! یاکوف لوکیچ، یک دقیقه بیا بیرون.

صاحبخانه، بی کلاه، دکمه های نیم تنه باز، به سر پله های ورودی آمد و همچنان که چشم به تازه وارد داشت از پله ها به زیر آمد و با لبخندی لای سیل های فلفل نمکی خود پرسید:

- باز کدام سرخر هست؟
 - مرا جا نمیاری، لوکیچ؟ اجازه بده شب را پیش تو سر کنم. يك جای گرم برای اسب کجاست؟
 - نه، رفیق عزیز، نمیتونم. از کمیته محل که نیامده اید؟ یا از اداره کشاورزی؟
 اما... یه چیزی هست... صداتان به گوشم آشنا میاد...
 تازه وارد، که لب تراشیده اش به لبخندی چین برداشته بود، باشلق را از سر خود کنار زد.
 - پولووتسف، یادت میاد؟
 ویاکوف لوکیچ ناگهان وحشت زده به اطراف خود نگاه کرد و رنگش پرید و آهسته گفت:
 - قربان! جناب سروان!... سما از کجا، این جا؟... خوب، بله، هم الان اسب را جا می دهیم... توی اصطبل... اوه، چند سال می سند که...
 - نج، نج، آهسته تر! سال که خیلی گذشته... یه زین پوش داری؟ تو خانه ات بیگانه کسی نیست؟
 تازه وارد افسار اسب را به صاحب خانه داد. اسب که با بی میلی از حرکات دستی بیگانه فرمان می برد، با گردن کشیده سر را هرچه بلندتر نگه داشت و در حالی که پاهای عقبش را با خستگی بر زمین می کشید به اصطبل رفت. سم هایش با ضربات پرطنین به کف چوبی اصطبل می خورد، و به شنیدن بوی مانده اسب بیگانه خرناس کشید. دست مرد بیگانه بر پوزه اش نهاده شد و انگشتان مرد با کاردانی و مهربانی لثه های فرسوده اش را از آهن بی مزه دهنه آزاد کرد. اسب با خرسندی به یونجه روی آورد.
 صاحبخانه که زین پوش خنک را با دقت روی اسب می کشید، گفت:
 - تنگش را شل کردم؛ بهتره که زین کرده بمانه، تا کمی خنک بشه؛ زینش را بعد برمی دارم.
 و او اینک، با دست کشیدن بر رین و به قرینه محکم بسته بودن تنگ و شل بودن بیش از حد تسمه های رکاب، توانسته بود دریابد که مهمانش از راه دور آمده و آن روز مسافت درازی را پیموده است.
 - جو پشت پیدا میشه، یاکوف لوکیچ؟
 - ای، کمی هست. آب به اش می دهم، دانه هم می دهم. خوب، بریم تو، راستش نمی دانم حالا به چه عنوان صداتان کنم... آن عنوان های قدیم - دیگر عادت ندارم، و از آن گذشته مناسب هم نیست...
 و صاحبخانه در تاریکی با ناراحتی لبخند زد - هرچند که می دانست لبخندش دیده نخواهد شد.

- مرا به اسم خودم و پدرم صدا بزن. فراموست که نشده؟
 مهمان چنین گفت و خود پیشاپیش صاحبخانه از اصطبل بیرون آمد.
 - مگر امکان داره! جنگ با المان را تمامش با هم بودیم، بعدش هم آن یکی...
 من، آلکساندر آنیسیموویچ، خیلی شما را یاد می‌آوردم. از آن وقتی که در
 نووروسییسک از شما جدا شدیم، دیگر يك کلمه هم در باره تان نشنیدم. فکر
 می‌کردم که با قزاق‌ها از راه دریا به ترکیه رفته‌اید.

آن دو به مطبخ بس گرم داخل شدند. تازه وارد باشلق و کلاه پوست بره سفید
 خود را برداشت و کله بزرگ نوك تیز و پوشیده از موهای کم‌پشت خود را که
 به سفیدی می‌گرائید برهنه کرد. نگاه سریعی از زیر پستانی سرایشیب و گرگ‌وار و
 موربخته‌اش به پیرامون اتاق افکند، و همچنان که لبخند زنان چشمان آبی روشن
 ریز خود را تنگ می‌کرد و نگاهش از درون گودی چشمخانه با حدت می‌درخشید،
 به سوی دو زن که روی نیمکت نشسته بودند، - زن صاحبخانه و عروسش - سر
 فرود آورد.

- همشیره‌ها که سلامت هستند!
 کدبانوی خانه با خویستن داری پاسخ داد:
 - سکر خدا. - و با نگاهی حاکی از پرسش و انتظار شوهرنش را نگرست:
 «این که آوردی چه جور آدمیه و چه رفتاری باش بایست داشت؟»
 صاحبخانه مهمان را در اتاق پذیرائی به کنار میز دعوت کرد، و با لحنی موحز
 دستور داد: «شام را حاضر کنید!»

مهمان، همچنان که سوپ کلم با گوشت خوك را می‌خورد، در حضور زن‌ها
 درباره گرمی و سردی هوا و یادآوری همقطاران سخن گفت. آرواره زیرین بسیار
 بزرگش که گوئی از سنگ تراشیده بود با دشواری می‌جنبید؛ غذا را آهسته و از
 روی خستگی می‌جوید، - مانند ورزشی کوفته و فرسوده‌ای که به‌آخور بسته
 باشند. پس از شام برخاست و در برابر شمایل آراسته به گل‌های کاغذی خاک
 گرفته دعا خواند، و در حالی که ریزه‌های نان را از پیراهن سربازی کهنه‌اش که
 سرشانه‌های تنگ داشت می‌زدود، گفت:

- از پذیرائیت متشکرم، یا کوف لوکیچ! حالا بیا حرف بزنیم.
 عروس و کدبانو با شتاب میز را پاک کردند و به اشاره ابروی صاحبخانه به
 مطبخ رفتند.

دبیر کمته بختی حزب، مردی با چشمان کم سو و حرکات سست، کنار میز شست و در حالی که از زیر به داویدوف نگاه می کرد و پلك ها را چنان چین می داد که زیر جسمانش کیسه مانند پدید می آمد، به خواندن مدارك او پرداخت.

پشت پنجره باد در میان سیم های تلفن صفیر می کشید، زاغچه ای برپست اسبی که افسارش به پرچین بسته بود، درست روی مهره ها، کج کج گردش می کرد و چیزی را نوك می زد. باد زیر دمس می افتاد و او را بربال هایش بلند می کرد، ولی او دوباره برپست پیر یا بوی نحیف بی اعتنا به همه چیز می نشست و با چشمان ریز درنده وارش نگاه پیروزمندانه ای به اطراف می افکند. توده های ابر پاره پاره در ارتفاع کمی روی استانیتر^۱ در حرکت بودند. گاه گاه پرتو اریب وار خورشید از خلال ابرها آویزان می شد، گوشه کوچکی از آسمان با رنگ آبی تابستانی می درخشید، و آن گاه خم رودخانه دون که از پشت پنجره دیده می شد، با جنگل پشت آن و گردنه دور دست و آسیای بادی کوچکی در افق، طرح نرم دل انگیزی پیدا می کرد.

- که این طور، بیماری در راسوف باعث تأخیرتان شد؟ خوب، اما آن هشت نفر دیگر از گروه بیست و پنج هزار نفری سه روز پیش آمدند. میتینگی تشکیل شد. نمایندگان کالخوزها با آنها ملاقات کردند. - دبیر کمته لب ها را به نشانه تفکر جویدن گرفت. - الان ما در موقعیت بغرنجی هستیم. میزان اشتراکی شدن کار کشاورزی در این بخش چهارده و هشت دهم درصد است. آن هم بیش ترش شرکت هائی برای کشت مشترك زمین. قسمتی از دهقانان مرفه هنوز در مورد تحویل غله پس افت دارند. ما احتیاج به نفرات کمکی داریم. بی اندازه! کالخوزها چهل و سه کارگر در خواست کرده اند، ولی تنها شما نه نفر را فرستاده اند. و او از زیر پلك های باد کرده اش با نظری دیگر، با نظری کاونده و طولانی، راست در چشمان داویدوف نگریست، چنان که گوئی می خواست دریابد او چه گونه کسی است و چه کار از او برمی آید.

- خوب، رفیق عزیز، که تو چلنگر هستی؟ بسیار خوب! خیلی وقت بود تو کارخانه پوتیلوف^۲ کار می کردی؟ بفرما، سیگار دود کن.

۱: شهر یا قریه بزرگ قزاق نشین. مرکز اداری پلك بختی.

۲: بیست و پنج هزار کارگر صنعتی که از مسکو و دیگر شهرها از جانب حزب به روستاها فرستاده شدند تا به سازمان دادن

مزارع اشتراکی کمک کنند. ۱۹۲۹-۱۹۳۰.

- از وقتی که از خدمت مرخص شدم. نه سال. - و داویدوف دست پیش برد و سیگاری گرفت. به دیدن خالکوبی نیلی رنگ پنجه اش، کنارهای لب آویخته دیر کمیته به لبخند کشیده شد.

- زیبایی و سرفرازی؟... تو نیروی دریائی بودی؟
- بله.

- همین که لنگر را دیدم، حدس زدم...

- جوان بودم، می دانم که... خام دیوانه. حالا هم پاك كردنش، که چی... داویدوف، از رده خاطر، استیشتش را پائین کشید و در دل گفت، «تو هم چشم هات آن جا که نباید ببینه خوب کار میکنه. ولی، رویهم، تدارك غله از نظرت دور مانده!» دیر کمیته دمی خاموش ماند و ناگهان لبخند مهمان نوازی تو خالی را از چهره بیمار گونه و باد کرده اش دور کرد.

- رفیق، تو همین امروز به عنوان نماینده کمیته بخش میری و امر اشتراکی کردن کامل را به انجام می رسانی. آخرین رهمود کمیته منطقه را خوانده ای؟ با مضمونش آشنا هستی؟ خوب، پس میری به شورای ده گرمیچی. استراحت باشد برای بعد، حالا فرصت نیست. هدف، اشتراکی کردن صد درصد. يك شرکت تعاونی فسقلی آن جا هست. ولی ما باید کالخورهای غول آسا درست کنیم. همین که گروه تبلیغاتیمان روبه راه شد، می فرستیمش پیشتان. ولی فعلا تو برو و برپایه محدود کردن محتاطانه کولاک ها کالخور را بنا کن. دهقان های بی چیز و میانه حال، همه شان باید تو کالخوزت باشند. بعد، شما يك ذخیره مشترك بذر تشکیل می دهید، برای بذر افشانی سرتاسر زمین های کالخور در سال هزار و نهصدوسی. آن ها با احتیاط عمل کن. به دهقان های میانه حال دست نزن. گرمیچی لوگ، تو حوزه حزیش سه تا کمونیست هست. دیر حوزه و صدر شورای ده بچه های خوبی هستند که در سابق پارتیزان سرخ بوده اند. - و در حالی که بار دیگر لب های خود را می جوید، افزود: - با همه نتیجه هائی که باید از این گرفت. ملتفت که هستی! یعنی کم سواد از نظر سیاسی، با امکان پاره ای کج فهمی ها. اگر اتفاقاً اشکالی برات پیش آمد، بیا بخش. متأسفانه ارتباط تلفنی هنوز برقرار نشده، و این، خوب، مایه دردسره! ها، يك چیز دیگر: دیر حوزه آن جا دارنده مدال پرچم سرخه و مردی هست خشن، تند و تیز از همه بابت.

دیر کمیته با انگشتان خود روی قفل کیف دستی اش طبل کوفت و چون دید که داویدوف از جا برخاسته است، زود گفت:

- صبر کن، باز يك نکته دیگر: هر روز با پيك سوار گزارش بفرست، بچه های

آن جا را به کارشان وادار. حالا برو پیش مسئول تشکیلاتمان و راه بیفت. میگویم تو را با اسب‌های کمیته بخش به محل برسانند. خوب، دیگر تاخیر بزن برو بالا، تا صد درصد اشتراکی کردن کشاورزی. به کار تو هم از روی همین درصد ارزش می‌گذاریم. يك کالچوز غول‌آسا درست می‌کنیم، که هیجده شورای ده را در بر بگیرد. چه جور؟ درست يك کارخانه پوتیلوف سرخ، اما در زمینه کشاورزی، - و دبیر کمیته، سر خوش از مقایسه‌ای که کرده بود، لبخند زد.

داویدوف پرسید:

- درباره احتیاط با کولاک‌ها، تو چیزی به‌ام گفتی. موضوع را من چه جور

باید تعبیرش بکنم؟

دبیر کمیته با بزرگواری لبخند زد و گفت:

- این جور. يك کولاک هست که وظیفه خودش را از بابت تحویل غله انجام

میده، کولاکی هم هست که با سرسختی از زیر بارش در میرد. با این دومی مطلب

روشنه: ماده صدوهفت، و کارش ساخته است. اما با آن اولی کار پیچیده‌تره. مثلاً،

بینم، اگر تو باشی چه رفتاری باش پیش میگیری؟

داویدوف به فکر فرو رفت.

- من اگر باشم، تکلیف تازه‌ای پیشش می‌گذارم.

- آفرین بابا! نه، رفیق، این جوری به درد نمیخوره. با این کار هرگونه اعتمادی

را به اقدامات ما از میان می‌بری. آن وقت دهقان میانه حال چه خواهد گفت؟ خواهد

گفت که: «می‌بینی، این حکومت شوروی چه جوریه! به هر بهانه‌ای شیره دهقان‌ها

را میکشد.» لنین به ما آموخته که روحیه دهقان‌ها را جدا به حساب بیاریم. و حال آن

که تو دم از «تکلیف اضافی» می‌زنی. این حرف‌ها، برادر، بچگانه است.

- بچگانه؟ - داویدوف یکسر سرخ شد. - پس همچو مینما که استالین... به

عقیده تو اشتباه کرده، ها؟

- چرا پای استالین را به میان می‌کشی؟

- آخر، سخنرانیش را خوانده‌ام، تو کنفرانس مارکسیست‌های... چیز...

اسمشان چه بود، ها؟ آن‌ها که درباره مسئله زمین... آخ!...

- مارکسیست‌های کارشناس کشاورزی؟

- ها، ها!

- خوب، حی؟

- بگو آن شماره «پراودا» را که این سخنرانی توپس هست بیارند.

متصدی بایگانی شماره «پراودا» را آورد. داویدوف آن را حریصانه مرور کرد.

دبیر کمیته به حال انتظار لبخند می‌زد و در چهره‌اش می‌نگریست.

- ها. میگو که... تا زمانی که نظرم‌ان محدود کردن کولاک‌ها بود،

نمی‌توانستیم اجازه بدهیم که از آن‌ها سلب مالکیت بشود...» خوب، بریم دورتر...ها، این جا: «اما حالا؟ حالا کار از قرار دیگر است. حالا برایمان امکان آن هست که به حمله قطعی برضد کولاک‌ها دست بزنیم، مقاومتشان را در هم بشکنیم، آن‌ها را به عنوان طبقه از میان برداریم...» به عنوان طبقه، می‌فهمی؟ برای چی پس نباید از نو تکلیفشان کرد که غله بدهند؟ برای چی نباید یکسره لهشان کرد؟ دبیر کمیته لبخند را از چهره‌اش دور کرد و جدی شد.

- اما دورتر می‌گه که سلب مالکیت از کولاک‌ها باید به دست توده دهقان‌های بی‌چیز و میانه‌حال که به کالخور رفته‌اند صورت بگیره. مگر این طور نیست؟ بخوان.

- ای بابا!

دبیر کمیته برآشفت. حنی صدایش لرزیدن گرفت:

- این «ای بابا» گفتت را بگذار کنار. تو چی پیشنهاد می‌کنی؟ همه کولاک‌ها را به به چوب برانیم و برضد یکایکشان دست به اقدامات اداری بزنیم؟ همچو چیزی، آن هم تو بخشی که تنها چهارده درصد کشت اشتراکی شده، در جایی که دهقان میانه‌حال تازه خودش را آماده می‌کنه که بیاد تو کالخور؟ با این کار ممکنه در يك آن به سر بیفتی و گردنت بشکنه. این هم آدم‌هائی که پیسمان می‌آند، کم‌ترین اطلاعی از شرایط محلی ندارند... دبیر کمیته برخوشتن مسلط شد و با لحنی نرم‌تر ادامه داد: - با این نظرهائی که تو داری، تا بخواهی میتونی درد سر فراهم کنی.

- نمی‌دانم چه جوری برات بگم...

- به خودت زحمت نده! اگر همچو اقدامی ضروری بود و به جا بود، کمیته منطقه رك و راست به ما دستور می‌داد: «کولاک‌ها را از میان بردارید!» و آن وقت، یفرما! به يك چشم برهم زدن. نیروی مسلح و تمام دستگاه اداری در اختیاران بود... ولی فعلا ما همه‌اش به‌طور جزئی، آن هم از طریق دادگاه‌های توده‌ای و ماده صد و هفت، کولاک‌هائی را که غله پنهان می‌کنند کیفر می‌دهیم.

- پس، به عقیده تو، مزدوران کشاورزی و دهقانان بی‌چیز و میانه‌حال با سلب مالکیت از کولاک‌ها مخالف‌اند؟ از کولاک‌ها طرفداری می‌کنند؟ مگر ما نباید آن‌ها را برضد کولاک‌ها رهبری بکنیم؟

دبیر کمیته قفل کیف دستی‌اش را به سبد صدا داد و به خشکی گفت:

- تو حوش داری که هر کلمه رهبر حزب را به میل خودت تفسیر بکنی، ولی مسئول این بخش دبیرخانه کمیته بخشه، یعنی شخص من. سعی کن، آن جا که می‌فرستیم، خط مشی ما را دنبال کنی نه آنچه که از خودت در میاری. دیگر هم، عذر می‌خواهم، وقت ندارم با تو بحث بکنم. کارهای دیگری هم جز این هست، - و از جا برخاست.

بار دیگر خون به سدت به گونه‌های داویدوف هجوم آورد، ولی بر خود تسلط یافت و گفت:

- من خط مشی حزب را دنبال خواهم کرد. و اما در مورد تو، رفیق، رك و راست، به زبان ساده کارگری می‌گم که خط مشی تو خطا و از نظر سیاسی نادرسته، واقعیه!

- جواب‌گوش خود من هستم... و اما این «زبان ساده کارگری»، - دیگر کهنه شده...

تلفن زنگ زد. دبیر کمیته گوشی را برداشت. مراجعان به اتاق آمدن گرفتند، و داویدوف نزد مسئول تشکیلات رفت.

هنگامی که از کمیته بخش بیرون می‌آمد، با خود گفت: «راستش اینه که یارو رو پای راستش می‌لنگه! سخترانی کنفرانس کارشناسان کشاورزی را باید دوباره از سرتا ته بخوانم. نکته که اشتباه از من باشه؟ ولی، به، برادر، معذرت می‌خواهم! تو با این پشت گوس فراخی و بردباریت به کولاک‌ها رو دادی. تازه، تو کمیته منطقه می‌گفتند «آدم کاربری» هست، و با این همه کولاک‌ها پس افت دارند. محدود کردن کولاک‌ها يك چیزه و ریشه کن کردنش مثل علف هرز چیز دیگر». و او، همچنان که بدین سان دردل به بحث ادامه می‌داد، به دبیر کمیته خطاب کرد: «برای چه توده‌ها را به حرکت در نمی‌آری؟» آری، مانند همیشه، مجاب کننده ترین دلایل پس از واقعه به یادش می‌آمد. آن جا، در کمیته بخش، در گرماگرم هیجان محاذله، هر اعتراضی را که دم دست یافته بود بر زبان آورده بود. می‌بایست بیش از این خونسرد باشد. داویدوف، در میدان بازار، شلپ شلپ کنان از میان گودال‌های آب یخ بسته می‌رفت و روی تپاله‌های سفت شده از سرما سر می‌خورد.

- حیف که بحثمان زود تمام شد، و گر نه خوب تو را تو بن بست می‌گذاشتم.
داویدوف این جمله را به صدای بلند گفت، و چون دید که زنی از کنارش می‌گذرد و لبخند می‌زند، رنجیده خاطر خاموش شد.

داویدوف به «خانه قزاق و دهقان» شتافت و جامه‌دان کوچک خود را برداشت؛ و چون به یاد آورد که اثاثه‌اش، گذشته از دو دست زیر جامه و جوراب و يك دست كت و شلوار، اساساً عبارتست از آچار پیچ گوشتی و انبردست و سوهان و پرگار قطر پیما و آچار فرانسه و دیگر افزارهای ساده که با خود از لنین گراد آورده بود لبخند زد. «چه به دردم خواهد خورد! فکر می‌کردم شاید لازم بشه تراکتوری را تعمیر بکنم، ولی آنچه این جا نیست همان تراکتوره. از قرار، من به عنوان نماینده میباید

تمام بخش را زیر پا بگذارم. - و در حالی که جامه‌دان را در سورتمه پرت می‌کرد، تصمیم گرفت: گور باباش! می‌بخشمش به يك آهنگر کالخوزی.»

اسب‌های فربه جو پرورد کمیته بخش سورتمه پستی دار را که به رنگ‌های شاد و چشمگیر آراسته بود آسان و سبك می‌بردند. حتی پیش از آن که از استانیترآ خارج شوند، داویدوف تا مغز استخوان سردش شد. بی‌هوده کوشید تا صورت خود را در یقه پوست بره کهنه و فرسوده پالتواش پیوشاند و کلاه کپی را تا بیخ گوش پائین آورد: باد و برف ریزه ابکی در بقه و استیش نفوذ می‌کرد. و او از سرما می‌لرزید. خاصه پاهایش در نیم چکمه‌های کهنه و سبك شهری یخ می‌زد.

فاصله از استانیترآ تا گرمیاجی لوك به اندازه بیست و هشت کیلومتر تپه ماهور بدون آبادی است. جاده که از پهن آب شده زرد رنگ می‌نمود، از فراز تپه‌ها می‌گذشت. از هر سو تا چشم کار می‌کرد زمین بایر زیر برف خفته بود. علف‌های استپ و بوته‌های خار خسك سرهای برف پوش خود را به حالی اندوه بار خم می‌کردند. تنها در سرایشی سیلابکندها زمین با چشم خاك و شن به جهان می‌نگریست: برف که بادش می‌راند آن جا مقام نمی‌کرد، اما توده انبوهی از آن در پای آبکندها و دره‌ها انباشته شده بود.

داویدوف، برای آن که پاهای خود را گرم کند، مدتی دراز در حالی که به پشت سورتمه آویزان بود دوید. پس از آن باز به درون سورتمه جست و خود را خوب پوشاند و به چرت زدن افتاد. آهن زیر سورتمه قرچ قورچ می‌کرد، نعل‌های آهنین اسب با صدای خشکی در برف فرو می‌رفت، تیر مال بند سمت راست کمی تلق تلق می‌کرد. گاه‌گاه داویدوف از خلال پلك‌های پوشیده از برف ریزه اش می‌دید که زاغی با بال‌هائی که پرتو آفتاب برق بنفش رنگی از آن برمی‌جهاند می‌کوشد تا از سر راه برخیزد، و بار دیگر حوازدگی شیرینی چشم‌های او را می‌بست.

از سرما، چنان که گوئی قلبش با منگنه فشرده می‌شد، بیدار گشت. چشم باز کرد و از میان رخشندگی هفت رنگ قطره اشکی خورشید سرما زده و پهنه پرشکوه استپ خاموش و آسمان سربی رنگ کناره افق را دید، و نیز برتارك سفید پشته‌ای نه چندان دور روباهی که رنگ زرد و سرخش همچون آتش زبانه می‌کشید. روباه به شکار موش صحرائی آمده بود. روی پاهای خود بلند می‌شد و پیچ و تاب خوران بالا می‌جهید و با دو دست فرود می‌آمد و در برف چنگ می‌زد و خود را با گرد نقره فام و رخشنده آن می‌پوشاند، اما دمش نرم و هموار می‌لغزد و با زبانه سرخ آتش روی برف قرار می‌گرفت.

پیش از غروب به گرمیاجی لوك رسیدند. چند سورتمه دواسبه خالی در حیاط بزرگ شورای ده بود. دم پلکان ورودی هفت تن فراق گرد آمده بودند و توتون دود می‌کردند. اسب‌ها که پوستشان از عرق یخ بسته زیر و ناهموار گشته بود نزدیک

پلکان ایستاده بودند.

- سلام، همشهری‌ها! اصطبل این جا کجاست؟

قزاق سالمندی دست را به لبه کلاه پوست خرگوش خود برد و از جانب همه پاسخ داد:

- سلامت باشی. اصطبل آن جاست، رفیق، آن ساختمان گالی‌پوش.

داویدوف به سورتمه‌ران دستور داد:

- برو آن سمت. - و خود، با اندام کوتاه کلفت خویش، از سورتمه پائین جست.

قزاق‌ها نیز به سوی اصطبل رفتند و در حیرت بودند برای چه تازه وارد، که پیداست کارمند اداری است و لهجه غلیظ روسی دارد، به جای آن که به شورای ده برود دنبال سورتمه به راه افتاده است.

از درهای اصطبل کپه کپه بخار گرم پهن بیرون می‌زد. سورتمه‌ران کمیته بخش اسب‌ها را نگاه داشت. داویدوف با حرکاتی مطمئن به باز کردن گره مالبند پرداخت. قزاق‌ها که گرد آمده بودند نگاه‌هایی به هم کردند. پیر مردی که پوستین سفید زنانه به تن داشت، همچنان که آویزهای یخ را از سبیل خود برمی‌کند، چشم‌ها را حيله گرانه تنگ کرد:

- بیا جفتك زنه، رفیق!

داویدوف که دم اسب را از تسمه پاردم‌رها می‌کرد، به سوی پیر مرد رو نمود و با لب‌های سیاه‌ننده از سرما لبخند زد، و همین نشان داد که يك دندان پیشین افتاده دارد.

- پدر جان، من مسلسل چی بودم، و از همچو اسب‌هایی جا خالی نکردم. قزاقی سیاه چرده همچون زاغ، که ریش تابدارش تا سوراخ بینی می‌رسید، پرسید:

- ولی یه دندان تو کم داری، نکنه که لگد مادیان پرانده باشدش؟ قزاق‌ها نیکدلانه خندیدند، و داویدوف خاموت را به چابکی برداشت و به شوخی گفت:

- نه، دندانم مدت‌ها پیش افتاد، تویه دعوی مست بازی. اما همین جوری باز بهنره: زن‌ها دیگر نمی‌ترسند که گازشان بگیرم. این طور نیست، پدر؟ شوخی او گرفت، و پیرمرد با اندوه ساختگی سر تکان داد:

- من دیگر از گاز گرفتن افتاده‌ام، پسر جان. دندانم چند سالی هست که سرپائین مانده...

قزاق سیاه ریش، که دهانش با دندان‌های سفید فراخ باز مانده بود و شال سرخ رنگ سفت بسته‌اش را چنان گرفته بود که گوئی می‌ترسید از خنده بترکد،

مانند نریان ایلخی به سیه در آمد.
داویدوف به قزاق‌ها سیگار تعارف کرد و خود نیز یکی آتش زد و به سوی شورای ده رفت.

پیرمرد که مصرانه از پی داویدوف به راه افتاده بود گفت:
- صدر شورای ده آن جاست، آن جا، برو. دبیر حزبمان هم آن جاست.
قزاق‌های دیگر نیز که سیگار خود را در دو پک به آخر رسانده بودند، از دنبال آن دو می‌آمدند. آن‌ها کلی خوششان آمده بود که تازه وارد مثل کسانی که معمولاً از دستگاه رهبری بخش می‌آید نیست: از سورتمه پایین نجست و کیف را زیر بغل گرفته بی‌اعتنا به جمع به شورای ده نرفت، بلکه خود به کار بازکردن اسب‌ها پرداخت و با سورتمه‌ران کمک کرد و نشان داد که مدت‌هاست می‌داند چه گونه باید با اسب رفتار کرد و ذراین کار مهارت هم داشت. اما در همان حال این نکته مایه شگفتیشان بود. و قزاق سیاه‌ریش تاب نیاورده پرسید:

- چه طوره، رفیق، که تو از وررفتن با اسب‌ها عارت نمی‌آد؟ این که آخر کار اداری نیست. پس سورتمه‌ران به چی درد میخوره؟

و پیرمرد با صداقت اعتراف کرد:

- این برامان خیلی غریب مینماد.

داویدوف فرصت جواب نیافت. قزاق جوانی، با سیل‌های زردرنگ، دست‌های داویدوف را که پوست کف آن از تماس آهن رنگ سربی داشت و جای زخم کهنه برناخن‌هایش بود نشان داد و با دل‌سردی فریاد کشید:

- اه، این که آهنگره!

داویدوف گفته او را تصحیح کرد:

- حلنگر. ولی، ببینم، شما دیگر چرا به سورا می‌آید؟

پیرمرد روی پله زیرین پلکان ورودی مکث کرد و به جای همه گفت:

- علاقه‌مندیم. کنجکاو شده ایم بدانیم برای چه آمده‌ای؟ اگر درباره تحویل

غله باشه...

- درباره کالخور.

پیرمرد سوت ممتد و اندوهناکی کشید و زودتر از دیگران از پلکان دورشد.

اتاقی با سقف کوتاه که بوی تند و ترشیده پوستین خیس و خاکستر هیزم می‌داد. کنار میر مردی بلندبالا و چارشانه روبه داویدوف ایستاده بود و فتیله چراغ را می‌چرخاند. روی بلوز سربازیش مدال پرچم سرخ نصب شده بود. داویدوف

به حدس دریافت که دبیر حوزه حزبی گرمیاجی لوگ هموست.

- من نماینده کمیته بخشم. تو، رفیق، دبیر حوزه حزبی هستی؟

- بله، من ناگولنوف، دبیر حوزه حزب. بشینید. رفیق صدر شورا هم الآن میآد.

و ناگولنوف بامشت به دیوار کوفت و سپس به سوی داویدوف رفت.

مردی بود فراخ سینه و مانند سربازان سوار ساق هائی خمیده داشت. بر فراز چشم‌های زردرنگ او، با آن مردمک‌های بس فراخ که گونی به قیر انباشته بود، ابروهای سیاه به هم پیوسته‌ای روئیده بود. و اگر آن بینی کوچک عقابی با سوراخ‌های پهن و بیش از اندازه سبانه او نبود و اگر مه‌تاری بر چشمانش پرده نمی‌کشید، می‌شد او را مردی زیبا شمرد. از آن زیبایی بی‌زرق و برق مردانه که در یاد بیننده می‌ماند.

قزاق تنومندی، کلاه پوست بز خاکستری پس سرافتاده، با نیم‌تنه ماهوت نظامی و شلوار قزاقی نوآرदार که پرده‌های آن را در جوراب سفیدی فرو کرده بود، از اتاق مجاور آمد.

- این هم صدر شورای ده، آندره‌ی رازمیوتنوف!

صدرشورا لبخند زنان کف‌دستی بر سیل بور تابدار خود کشید و باوقار دست به سوی داویدوف پیش برد.

- خوب، شما که باشید؟ نماینده کمیته بخش؟ آها. مدارکتان ... تو دیدیش، ماکار؟ شما به گمانم برای کار کالخور آمده‌اید؟

واو با پرونی ساده دلانه‌ای داویدوف را نگریست، و پلک‌های چشمان روشنش که به آسمان تابستان می‌مانست پی‌درپی به هم می‌خورد. بر چهره آفتاب سوخته‌اش، با آن ریش چندین‌روزه و آن جای زخم ابی‌رنگی که اریب‌وار پیشانی‌اش را می‌پیمود، انتظاری تحمل‌ناپذیر نمایان بود.

داویدوف کنار میز نشست و درباره مسائل که حزب در مهلت دوماهه مبارزه برای اشتراکی کردن کامل کشاورزی با آن روبه‌رو بود سخن گفت و پینسهاد کرد که همان فردا اجتماع دهقانان بی‌چیز و فعالان حزبی تشکیل شود. برای روشن کردن موقعیت، ناگولنوف درباره شرکت کشت مشترک زمین به سخن درآمد.

رازمیوتنوف نیز، بی‌آن که دست از زیرگونه‌اش که به رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای درآمده بود بردارد، بادقت گوش می‌داد و گاه گاه جمله‌ای ضمن گفتار او جا می‌داد.

ناگولنوف که آشکارا به هیجان می‌آمد، گفت:

- این جا ما به اصطلاح يك شركت مشترك زمین داریم. رفیق کارگر، این را به اتان بگم که این جز مسخره کردن کار اشتراکی و جز حسارت آشکار برای حکومت شوروی هیجی نیست. هیجده خانوار عضوش هستند، همه در نهایت بی چیزی. و چه نتیجه ای از آن به دست میاد؟ ناچار، به چیز مسخره. این ها که باهم جمع شده اند، این هیجده تا خانوار، روی هم چهار تا اسب و به جفت ورزو دارند، و حال آن که صدوهفت سر نانخور هستند. چه جوری میاد زندگی بکنند؟ البته به اشان برای خرید ماشین و چارپای ورز اعتبارهای درازمدت می دهند. و آن ها وام را می گیرند، اما از پرداختن حتی با مهلت های طولانی عاجزند. و خوب معلومه برای چه: اگر تراکتور می دانستند حرف دیگری بود، ولی به اشان تراکتور داده نشده، با ورزو هم که همیشه پول جمع کرد. من باز هم میگم که سیاست بدی درپیش گرفته اند، و من اگر بودم مدت ها بود که منحلشان کرده بودم، برای این که مثل گوساله ناحوش رفته اند زیر شکم حکومت شوروی: پستانش را می مکند اما رشد نمی کنند. و میانشان این فکر هست که: «به هه! به امان در هر صورت وام می دهند! چیزی هم نداریم که خواسته باشد عوضش ضبط بکنند.» از همین جاست که انضباط درشان ازین رفته و فرداست که می بینی شرکت مرحوم شده. این که همه را تو کالخور جمع کنیم فکر بسیار درستی است. زندگی عالی خواهد بود. ولی قزاق ها، به اتان بگم، آدم های چموسی هستند، میاد درهم شکستشان...

داویدوف، چشم به همصحبان خود دوخته پرسید:

- از شما يك کدامتان تو این شرکت هست؟

ناگولنوف پاسخ داد:

- نه. من تو سال بیست به به کمون وارد شدم. بعدها این کمون بر اثر نفع پرستی از هم پاسید. من ازهرچی داشتم چشم پوشیدم، و چون بالکل با آن ها سر لج بودم، ورزوها و افزار کشتم را دادم به به کمون مجاور، کمون شماره شش که هنوز هم سرپاست. و الان من و زنم هیچ چی نداریم. رازمیوتوف اما نمیتونست همچو سرمشقی بده: زن مرده است و تنها يك مادر پیر داره. رفتش به کمون ناچار مایه سرکوفت می شد. می گفتند: «پیرزنه را سرمان خراب کرده، خودش هم تو مزرعه کار نمیکنه. به عین کولی و نه نه اش.» مطلب این جا باریکه. نمی شد. و اما عضو سوم حزیمان - که الان رفته به مأموریت - اون يك دست بیش تر نداره. دست دیگرش را خرمن کوب قطع کرده. اون هم سرمش میسه که بره تو شرکت، میگه بدون من هم آن جا نانخور زیاده.

رازمیوتوف تأیید کرد:

- بله، این شرکت کشت مشترکمان کارش زاره. رئیسش، آرکاشکا لوسف! مدیر

بدیه. انگار آدم فحط بود انتخابش کردند! باید اقرار کرد که ما هم کارمان خبط بود. نمی‌بایست بگذاریمش تو این مقام بمانه.

داویدوف فهرست کولاک‌ها را که برحسب میزان ثروتشان تنظیم شده بود نگاه کرد و پرسید:

- چه طور مگر؟

رازمیوتنوف لبخندزنان گفت:

- برای این که این آدم راستی مرض داره. شیوه‌اش تو زندگی طوریه که می‌بایست کاسب بوده باشه. مرده دادوستده: حاضره هرچی را معاوضه بکنه یا به فروش برسانه. پاک شرکت را ورشکست کرده! به ورزشی تخمی خریده، بعدرفته اون را با یه موتوسیکلت معاوضه کرده. رفته توجلد اعضااش، و بی‌آن که مسورتی با مایکنه، نگاه می‌کنیم می‌بینیم این موتوسیکلت را از استانیترآ آورده. ما دادمان درآمد، زدیم تو سرمان! ولی دیگر آورده بودش، هیچ کس هم نبود که بتونه سوارش بشه. پس به چی درد می‌خورد؟ دیگر خنده، دیگر اوقات تلخی! بردش به استانیترآ. آن جا خبره‌ها نگاهش کردند و گفتند: «اگر بیندازیس دور باز ارزان تر تمام میشه.» چیرهائی کم داشت که فقط تو کارخانه می‌شد ساخت. می‌بایست رئیس شرکت یاکوف لوکیچ آسترونوف باشه. آدم باکله‌ای هستش! سفارش داد برآش از کراسنودار يك جور بذر گندم فرستادند که درمقابل بادحشك مقاومت میکنه. اون برف را همیشه تو زمینش نگه میداره و همیشه هم بهترین محصول را برداشت میکنه. دام‌های اصیل پرورش داده. هرچند، گاه که برای مالیات در فشارش می‌گذاریم، آه و ناله سرمیده، اما اداره‌کننده خویبه، تقدیرنامه داره.

ناگولنوف از سرتردید سر تکان داد و گفت:

- با ما نمیخونه. خودش را از دیگران جدا میگیره، همه‌اش دور میمانه.

رازمیوتنوف با اطمینان گفت:

- نه، بابا! از خودمانه.

۳

آن شب که سروان پولوتسف^۱، فرمانده پیشین گروهان یاکوف لوکیچ آسترونوف، به

خانه این يك آمد، آن دو با هم گفت و گویی طولانی داشتند. یاکوف لوکیچ در ده به

سخائل سولوخف
زمین نوآباد